

کابل ناته، شماره ٧٨ سال چهارم اسد ١٣٨٧ هجری خورشیدی اگست ٢٠٠٨ عیسوی

عبقریان مجموعه داستانی

شهید محمد موسی شفیق

عبقریان



شهید محمد موسی شفیق

او بیپوده می پنداشت همه کسان خانواده استعداد مافوق و خارق
عادت دارند. ازینجاست که واژه عبقریان در گفتگوهای نیمه جدونیمه هزل
مابی مقدمه و بی اراده هیچ يك ازدوتا، جا گرفت. او بلکه تادیرها نمیدانست
چنین يك كلمه وجود دارد. در ذهن او، در سردابه عنعنات پاریسی که
از کودکی تاجوانی با خود داشت، نقش تمام کسانی که نسبتی به خانواده
مادر او می گرفت، بشمول پدرش، چنان می نمود که گویی حتماً موجودات
دارای امتیاز هستند. امتیازی که طبیعت در اهدای آن به ایشان، از میان همه
فرانسویان، منت آنها را پذیرفته بود. او با آنکه خود را شاگرد چابکدست
و چابک فهم اکادمی زبانها و علوم شرقی پاریس می گرفت هنوز برای کسانی که
در مورد خانواده فریب آن را خورده بود، نامی در زبانها سراغ نداشت.
از آنرو چون گنجشکان بهاری که با پروبال خود می خندد هنگامی که بار اول
این کلمه را شنید روی او، دهن او و چیزی که از ابرو برای خود باقی گذاشته
بود همه یکجا از مسرت شکفت. از همان شامی که در اپارتمان مشرف
بعدیترانه روی صندلی راحت دوستان مشترک ما با او عکسهای البم
خانوادگی اش را تماشا میکردم و ناگهان دریافتم که تاجه حد درباره
دود مان خود کودکانه تعصب دارد، دیگر هرگز رشته آزار دادنش را
بدین مناسبت اذ دست ندادم. ولی این آزار دادن مانند همه کارهای بیپوده
که آدم بدان می پردازد آخر مرابه يك بیپودگی دیگر: فکر کردن در باره
دودمان او - واداشت. در حالیکه بنا بر اصول خوش زیستن، مرد نباید هرگز
پیرامون کسان و خانواده مهرویانی که می شناسند به تفکر بپردازد، اینك
نیروی دماغ و قوت خیال من برای بیش از يك ساعت کامل قربان کاوش
درباره آن هاست. و این نیرو بدون شك صد ها مورد بهتر داشت که
بدان صرف میشد.

شتابی که همواره در تسلط بران نیروی زیاد خود را صرف میکند
چون آرایش غلیظی بر سر و صورتش پیدا بود. چند لحظه قبل از وقت معین

دیدم در هجوم عابرين از آن سوی نسبتاً سرد شانزه لیزی بدین سوی گرم و پرمحبت آن می‌خرامد. همینکه از پشت شیشه های روشن برآمدگی کافه بر متن پیاده رو، نظرش به چهره منتظر من خورد هم از دیدن من در چشمانش برق خوشی دوید و هم ازینکه منتظر او هستم.

در برابر او در خود هیچ نوع احساس سراغ نکردم. نیس دختری بود بمشکل میتوان درباره عمر او حدس راستین زد. اندام ظریف و باریکش به آدم احساس هفده تاهژده سالگی میداد؛ و نظرهای پخته، آداب معاشرت نسبتاً صیقل شده و آثار گذشتنی های فیزیکی و روحی که برجسم و در کرده های او پدیدار بود این خط را تا بیست و حتی بیست و پنج میکشانید. طرز فکر و بیان او نیز مددی درین راه بهم نمی‌رسانید. گاهی به پختگی غوره نمای دخترانیکه نواز تعلیمات عالی فارغ میشوند فکر میکرد و حرف میزد. و گاهی جرئت داخل شدن در چنان اباحت پیچیده روانی، اجتماعی و سیاسی را داشت که جز دختران مدارس ثانوی کسی به چنان تهور دست نمی‌زند مگر در مراحل بعدی کسب دانش. در زندگی دو چیز برای او حتماً بی ارزش بود: یکی حفظ اسرار کس و دوم کار. دو چیز دیگر هم برایش حتماً با ارزش بود: یکی طنازی و دوم يك نوع لا قیدی که متأسفانه با عمقش راه نداشت. من با زندگانی او از دیر آشنا بودم. ولی آشنا و بس. خودش فکر میکرد هرگز به زوایای اندرون حیات اوسری نزده و از بیخ و خم روح و دماغ او آگهی نداشته ام. اگر از هیچ رهگذر دیگر نباشد تنها بعزت تنبلی طبع خود، من هم بی میل نبودم حرف او را بپذیرم و دامن گفتگو را کوتاه کنم. مگر با این هم در وجود او و در مجرائیکه زندگانی او اختیار کرده بود برای اندیشه من و حتی برای احساس من نقاطی بود تحریک کننده و کاوش انگیز.

بر حسبیکه معمول اوست، سخن باید حتماً با ذکر یکی از افراد خانواده آغاز شود. از دختر عمه خود مارتین که اکنون در برازیلیا بسر می‌برد مکتوبی داشت نسبتاً دراز و بحد کافی معمولی. اما در میتالوجی خانواده ثبت است که از عبقریان کسی نمیتواند معمول و عادی باشد. چشمان نیس گرد شد و در يك بهم خوردن پلکها دیدم جای خود را بیک وکیل دعوی مصمم و لجوج میدهد. در همان دقایقی که او مکتوب دختر عمه را بسوی من می‌خواند و بران داد تبصره می‌داد من بیاد معلم نسبتاً پیر خود افتاده بودم که دیگر سالهاست در آغوش خاک افتیده. در صنف ماجوانی بود بارش و سبیل انبوه و خطوط

بیهوده چهره، که خانه اودرده معلم سالخورده قرارداداشت. استاد بیجهت باین فکر افتیده بود که اگر این جوان از عقل و درایت عاری دانسته شود خواهی نخواهی این دانستن بر مقام خود او هم سایه تاریک خواهد افکند. از آنرو همیشه تصمیم داشت در موقع امتحان باو درجه عالی را تضمین نماید. مگر هیسات که استعداد محصل بهیچ وجه حاضر نبود با معلم خوش بین و نیت بخیر کمک کند. در روز امتحان همینکه معلم پارچه مشکوک را بدست خود میگرفت، ناراحتی عجیبی براو مستولی میگشت، و در یک تلاش مضحک برای یافتن یک اساس ساختگی جهت کمک با محصل هم قریه، بروتهای سپید خود را بادستان عصیان زیر و روی نمود و در حالیکه بسوی پارچه بدقت نظرمی افکند باوازلند میگفت: این محصل عجب خطی دارد، او حتی از خاطر همین خوش نویسی خود مستحق عالیتترین درجه است. نیس مکتوب را روی میز گذاشته و بیاله قهوه خود را برداشت. من نتوانستم باو مستقیماً اعتراف کنم که در تمام مدت مکتوب خوانی او من مشغول استاد و همصنف خود بودم. ولی وقتی از خط دختر عمه خود ستودن گرفت، گفتم عجب خط خوبی دارد و بی درنگ یک خنده بی جلو سردادم. او هم بدون آنکه فرصت سوال و تفکر را بدست آورد مجبور شد با من یکجا بخندد. جریان های نیرومند یک صاقد باشد به دیگران مجال مقاومت را نمیدهد. بعد از آنکه موج خنده در گذشت بلافاصله بشرح زندگانی دختر عمه خود آغاز کرد: او بعد از آنکه از سقوط ازدواج دوم خود اطمینان حاصل کرده بود دیگر حتی با خانواده خود هم نتوانست زندگی کند و از آنرو در امریکای لاتین یک حیات آزاد و تنهارا پیش گرفته است. همینکه آزادمنش، صریح بی ریا و با جرئتش قلمداد کرد، یقین است در کنج دهان و گوشه چشمان من دیباچه ای از تبسم، نگاه او را متوقف ساخت. با اشاره چشمان کوچک و زنده دل خود از من پرسید: یعنی چه؟ گفتم: هیچ؛ بجز اینکه می خواستم بگویم: از عبقریانت و باید چنین باشد. فصل دومی از یک خنده قهقهه و بیباک چون تابستانی دروادی سیمای او به بکارگی شگفتن گرفت. او از آن دهانهای داشت که بهنگام خنده به آبشار های آفتابی میماند. اگر حرف مرا کس می شنید در مکاتب بدختران رسم خنده کردن را می آموختند. اکثریت زنان بهنگام خنده یا گرفتار یکنوع عصبانیت چهره می شوند و یا هم خنده را می گذارند مانند اشک تنها از یک کنج دهان شان بیرون شود و بس.

توگویی يك عمل ناخواسته رابه اجبار انجام میدهند. درشرق كه زنها اصلا نباید بجهر و آواز بلند بخندند این نوع تشنجهای چهره كه محصول يك پيكارحاد بين خواسته های طبیعت وخواسته های اجتماع و تربیه اسارت پیشه آنست، خنده زنان راهنوز هم بدآیندتر میسازد. درمحافل خانوادگی و شب نشینی های دوستانه حتماً دیده ایدكه زنان شرقی به دومرحله می خندند: درمرحله اول بعد ازشنیدننكته یا بذله ای خنده بردهن زن هجوم می آورد ولی اوجلو شگفتن آنرا می گیرد وبه اطرافیان مردخود مینگرد وهمینكه علامه قبول را دریابد بعدبه قهقهه اجازه سرازیر شدن می دهد. خنده نیس چون گل شفتالو می شگفت وسراسر دهان كشاده ولبهای پركوشت اورا بیکبارگی فرا میگرفت باوگفتم : دخترعما ات آزادمنش، صریح، بی ریاء وباجرئت است، درست؟ گفت: بلی بدون شك. گفتم: اگردست تصادف بااویاری نمیکرد ودرخانواده ای غیر ازعبقریان بوجود می آمد این روش های اوزیاده روی هاشمرده می شد، وامروزدرکنار اینمیز قرمز رنگ ودرشیشه خانه سرراهی این كافه طناز- من وتومجلس غیبت اورا چاق می کردیم ومیگفتم: بی جلو، بدزبان، پررو وگستاخ است. برای اعمال انسان معیاری جهانی ومطلق وجود ندارد. واگر هم عمل بذات خود بهنگام بوجود آمدن، مجرد ومطلق باشد چون نگاه کسی كه آنرا، خواسته یاخواسته، بچنگ رصد خانه قضاوت خود میدهد، رنگ اندرون خود آنكس را دارد ازآنرو اطلاق وتجردآن عمل بذات خود نتیجه ای جز درعالم مطلق وجود یاوجود مطلق بار نمی آورد .

حرف كه پیچیده شد نیس را دیدم مانند همه دختران تنبل نسل ما می خواهد بگوید: من حوصله ام سررفت. این را بگوید واژآن حتی بنام آزادی احساس برارزش خود نیز بیفزاید. هروقت درگونه های لطیف او درشتی پیدا می شد دیگر میدانستم صحبت ملایم ونازك ما نزد اوبيك درس ثقیل دريك صنفی كه معلمش نه رنگ و رخ قابل دیدن دارد ونه هم ملكه لطیفه گوئی، مبدل گردید. ولی نمیدانم چرا باوجود نشانه های انزجاركه درچهره وحتى درسراسر انگشتان ظریفش نمودار بود، چون رهنمای سیاحین درخرابه های باستانی به پرویی و حوصله كامل دوام دادم. برایش افسانه مردی را گفتم كه ازغلف نخوردن گاو خود نزد دوستی خردمند وچاره ساز شكایت برده وگفته بود: همینكه زمستان آمده این

حیوان آشنا با علف‌های سبز، از خوردن علف خشك اباء می‌ورزد. دوستش باو مشوره داد تا برای گاو و عینکی سبز بخرد و هنگام خوردن علف بچشمهایش ببندد. در یکی از ممالک مشرق زمین مردم از ناسازگاری احکام قضات با واقعیت‌های آشکارای زمان و محیط‌شان شکایت داشتند و بر سبیل مثال میگفتند: تمام فیصله‌هاییکه در مورد خطاهای رانندگان اتوموبیل صادر میشود تقریباً در همه احوال راننده را به جزای بسیار

شدید محکوم می‌سازد. ارباب امور در زمینه کاوش کردند و معلوم شد تمام قضات اتوموبیل را بر دایره قیاس کرده اند و براننده آن جزایی را میدهند که برای راکب حیوانات بهنگام صدور تقصیر از عمرها مقرر بوده است. نیس بدون شك در زیر شیشه رنگی اسطوره عبقریان و یا هم زاویه ای که زبانها و علوم شرقی و ثقافت محیط بر آن بنظر او بخشیده بود دختر عمه خود را يك موجود كاملاً متفاوت از موجودات دیگر می‌دید.

مدرسه زبانهای شرقی که نیس در آن درس می‌خواند جزء پوهنتون سوربون نبود ولی تابع آن شمرده میشد. صنعت شهادتنامه گرفتن در اروپا ازین گونه فرقها و اصلاحات را بیشمار عرضه میکنند. از نوع این مدرسه در اروپا به تعداد زیاد یافت میشود. وجود همه آن‌ها مرهون یکنوع فقر ثقافتی و یکنوع احتیاج روحی مخصوص اروپائیان می‌باشد. فضای

اندرون این سراهای دانش که اتفاقاً مردان پرنفوذ و سرشناس یورپ یابشت سران قرار دارند و یا هم در داخل تشکیلات آن، بیشتر به فضای کلیسا های کاتولیکی میماند تا به يك گهواره آموختن و آموزش. نمونه مجسم فراغ یافتگان آنرا در وجود آن متخصص زبان در نمایش نامه معروف «بانوی زیبای من» می‌توان دید که دختری از اقوام کاکنی لندن را شهزاده خانم هنگری تشخیص میدهد و در هیچ کنج دنیا کنفرانسی

نیست که بدان دعوت نمی‌شود و در آن حضور نمی‌یابد. اکثر شاگردان و استادان این مدارس برای همدیگر زبان یاد می‌گیرند و درباره آن مقاله و کتاب می‌نویسند. درست مانند اکثریت زنهای شیک پوش که غالباً خود را برای دیگر زنان می‌آرایند تا برای مردان. وقتی لباس، آرایش گیسو

یا صورت شانرا از يك زاویه نگاه مردانه به نرمش وادب کامل وباحسن
وصفای نیت مورد انتقاد قرار بدهید صادق و بی تأمل پاسخ میدهند:
تو آگه نیستی خانمهای دیگر مثلا آن خانم راین خانم همه به همین طرز
می پوشند و همینگونه خود را می آرایند .

نیس که خود به پیروی از سنت بیگانه پرستی خانواده های اشرافی فرانسه
از هنگام کودکی با حیات در بریتانیا آشنایی داشت و سالهای متمادی را
در مدارس زبان و ثقافت عمومی که تحت نظر پوهنتون کیمبرج در انگلستان
اداره میشود سپری کرده بود، شاگردی گفته میشد که قبای این مدرسه
- مدرسه زبانها و علوم شرقی پاریس - را بر بالای او راست و بی خلل دوخته
بودند. او مانند آن شاگردان ممالك مسلمان که با ثقافت و دین مردم خود
از راه مطالعه آثار شرق شناسان آشنا میشوند، فرانسه را از روی نوشته های
نویسندگان انگلیسی می شناخت، بازی از دو گول صحبت میکرد و همینکه
دوسه جمله پیش رفت پی بردم از کتاب دوست من استاد پوهنخی اقتصاد
و علوم سیاسی پوهنتون لندن که در مورد جمهوریت پنجم نوشته برای من
ترجمه میکند، من با این نوع شرق شناسی و با این رسم خود را بچشم
دیگران دیدن یا خود را بهمت دیگران گشای کردن و دریافتن بسیار خوب
آشنا هستم و میخواستم برای نیس چند مثالی از مشاهدات شخصی خود
بیاورم. اما دیگر حوصله اوسر رفته بود. دیگر اونی خواست هرزه گویی
دماغ مرا تحمل کند. انوقت در زیر پوست او بی تابی داشت، داستان
طریف خود را یکجا بر روی دستهای من پیچاند. رنگ سخن بیکبارگی بریده
شد. اندیشه من درشتی خود را از دست داد. تماس انگشتان دراز و جوان
او با پوست خشن من از زیر موهای غلیظ پشت دست، موجی از نرمش
نوازشگری را در سراسر پیکرم یله کرد. قطره های خنده که از گنج دهان
خواستگار او واژگوشه چشمان سیاه پشتش سر ا زیر بود هاله ای از ملائمت
بدور من آفرید. ملائمتی که تنها در حضور يك زن زیبای توان آنرا احساس
کرد. از خشونت بحث برون آمدم و متوجه شدم نیس چه زحمتی نیست که
در آراستن سرو صورت برخویش رواندیده. گیسوانش در بر زخی از آرایش
مردانه و زنانه قرار داشت. گده های مواژگوشهای طریف او، که در زنان
بندرت زیبا دیده میشود، بمبارت دور افتاده بود. سبزه های نازک پهلوی
بناگوش خود را بر رسم آنهائیکه میدانند چگونه دلربایی کنند بحال خود

گذاشته بود. پیراهن سبک نخی به تن داشت و از سرا پایش شرمی می‌چکید که زن را برای ریختن آن آفریده اند ...

شام تنگی برشانزه لیزی سیطره داشت. درباریس بعد از اینکه روز پشت لب سنیه کند شیطان به پوست زندگی می‌درآید. آدم فرق این شهر معصوم و برگه را از دیگر شهرها که یا هم آلوده اند و یا هم بی‌رنگ و بوفقط بعد از غروب میتواند بفهمد. و چنان هم نیست که تنها فکر باز شدن لانه های عشرت شبانه آن همه تندی و مستی را در رگهای پاریس میدمد. با آغاز شام بی‌مقدمه ببقارای گناه سرتاپای آدم را فرامی‌گیرد. نیس که از مستی شام می‌تپید بی‌جهت و ناگهان یادی از سارتر کرد و من بحال آن بیچاره دلم سوخت. جوانان زیاد در سرتاسر دنیا چون تعبیر دیگری برای مشیت خود نیابند آن را بدو حواله میدهند. نیس نخواست از سوال همیشگی خود بگذرد. از من برسید چرا بمن علاقه داری؟ گفتم چگونه میدانی بتو علاقه دارم؟ گفت: کی گفتم که میدانم؟ جوابش را به خنده ای دادم که میانش چون دهل خالی ولی رنیشش معنی داشت. حقایقی که در روابط بشری ارزش واقعی دارند همانند که از دسترس تحلیل و دستبرد منطق دورند. ولی اگر با او این را در میان می‌نهادم یقیناً برای ثبوت این گفته هم از من حجت می‌خواست. همینکه برای پاسخ اصل سوال او آمادگی گرفتم نیس را دیدم که رمید و بخود پیچید و خمیازه می‌همی درکشید.

درست چون خوابیده ای که در یک سحرگاه بهاری نویدار میشود و از نور خورشید در زیر ملافه می‌ترسد و درم میکند و به پهلوی دیگری غلتد. صحبت را بخاطر او عوض کردم و از فارسی او که در مدرسه زبانها و علوم شرقی مشغول تحصیل آن بود پرسیدم تا کجا رسیده؟ گفت: بالاخره راه آشنایی با حافظ را دریافته ام. تعجب کردم ولی بلافاصله دوسه بیت از دیوان او سرود. صدای نرم او آمیخته بود با اندی از عدم اطمینان، برگی از بیگانگی و لحنی از سبک و روحی حروف در زبان فرانسه. خوش شدم که خوش و راضی است. بنظرم خوشبخت از آن خورد که هنوز در سطح زندگی می‌زیست: در سطح اندیشه، سطح احساس و سطح تعلق. تعلق بهر چیزیکه باشد. خود ارزش می‌آفرید و خود هم آنرا رخصت عدم می‌داد. از بسیاری این جهات به انسانهای وحشی و بدوی می‌ماند که در شهر وجود شان هیچ نوع بولیس وجود ندارد. شام در چشمان کوچکش سایه انداخته بود و تنگنای نیمه تاریک درون دیدگانش درست

چون سر نوشت مبهم می نمود. نوك انگشتان خود را باز درون موهای غلیظ
 پشت دست من آهسته فرو برد و آهسته تر از آن گفت: استاد متون ما
 آدم سختگیر است و... میان حرفش دویده گفتم: چه میشود، همه زنها
 از آدمهای سختگیر زیر دل خوش شان می آید. گفت: غلط محض! اما بهر حال
 این که موضوع بحث نیست. او یعنی همان استاد متون از من متنی از
 فارسی معاصر را جهت تحلیل و تجزیه خواسته. بعد در بیچه چشمان خود را
 تا نقطه بهم بستن نزدیک کرد. يك كف دست خود را از روی پشت دست من
 برداشت، زیر گانه جدی شد و دو انگشت دراز خود را میان پیراهن و پوست
 گردن من جاداد و گفت: مگر نمی شود متنی برایم تهیه بینی؟ در زیر پوستم
 ریشه ای از دودن دیوانه خون تند شده می رفت. دستم به سوی جیب دراز
 شد و این نامه را که در آن روزها از یاريس به پگانه مالك زندگانی خویش
 در ویرانه بابلستان نوشته بودم برایش خواندم:

• پاریس •

• ۹ مارچ •

• موانبها •

پیر مشرق دوجریان بهم متضاد را حتماً در چنین يك حالتی بهم
 یکجا سروده که اکنون بر جزیره مشاعر من درین شب تنها و لبریز از
 عمیق ترین تلاطم خوشبختی میطره دارد:

قدح پر کن که من در دولت عشق

جوان بخت جهانم گر چه بپریم

چنان بر شد فضای سینه از دوست

که فکر خویش گم شد از ضمیرم

اونه تنها تادیروز بلکه تا همین لحظه بیشتر در آن قطب دیگر این

رستاخیز مستی قرار داشت:

بفر یادم رس ای پیر خرابات

بیک جرعه جوانم کن که بپریم

بر آ ای آفتاب صبح! میله

که در دست شب هجران اسیرم

حافظ از دسترس - نی میخواستم بگویم از دستبرد زمان بدان

خاطر دور است که او برای عشق سرود می گوید نه برای عاشق و معشوق
 عصر و مردم خود. درین شهری که بیشتر بزنی پخته در نیمروز عصر

درسرا پرده گناهان میباند، من ناله ای را که او قرنبا پیشتر نمیدانم از کدام
صحراء، یاده وقریه ای سرداده، از اعماق اندرون خود دمیده می یابم :
بیاد یارو دیار آنچنان بگیریم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم
بهر حال شبست و من به کسی میانم که در قطبهای جنوب زور قشر را
طوفان خشمگینی شکسته و هفتها ها نشانی از نور و زندگی ندیده باشد
و ناگهان در همان ظلمت و جمود و یخبندان، برقی از طلیعه امید برویش
سمت زاری از آرزو و جمعیت خاطر بیافریند.

پیام سه چار روز پیش ترا گرفتم. نخست لرزه ای تفسیر ناپذیر
بر اندام نشنست، بعد موجی از تب بعد رستاخیزی از سرور و بعد هم يك
طوفان و يك آرامشی مجدد - که این همه چنین یکجا فکر میکنم تاکنون
بر انسانی تسلط نداشته تا شیوه تعبیری برای آن آفریده می شد. يك حالتی
که انسان را تا به اعماق حقیقت حیات فرو می برد و از آنسوی دیگر محور
و قطب این حقیقت - که من درین لحظه چون سیاره ای آنرا تصویر میکنم -
برونش می برد. حیات به نادرترین، دقیق ترین و فراگیر ترین معنی های
آن، حیات بطوریکه نه دیده شده و نه شنیده و نه هم چشیده شده .

این جادرین سفر، بردنیای دماغ و قلب و روح و جسد من يك امتحان
عجیبی می گذرد. تو گویی همه را در یخچالی گذاشته اند و بجز همان يك
معنی و مفهوم زندگانی، یارای احساس دیگر همه چیز ازین همه داشتنی
هائیکه وجود را تشکیل میدهند پس گرفته شده. میدانم این همه گفته ها
بدان میماند که روزی من از مولانا میخواندم و یا هم از جان بولسار ترو کلمات
و عبارات شانرا نامرتب و نا مفهوم می یافتم. چون یاره های تب محرقه
و سرسام. ولی اگر درست بگویم این گفته هارا که میخوانی در حقیقت
مجموعه هردو است. در آن، عمق سیر مولوی در گردون آرام و متلاطم روح
بزرگ و منبع لامحدود آن؛ و در آن، نظرتند، سرد، بی پروا و گستاخ سارتر که
از فرط یخ بودن و برودت خود چون زمهریر می سوزاند و از همه قشرهای
ریا و دروغ در ظاهر و باطن زندگانی انسانی، در ماحول و در اندرون انسان
نه چون نور بلکه چون گلوله می گذرد. آری این هردو درین گفته هائیکه
امشب می خوانی یکجا گرد آمده و یکجا دیده میشوند. و شاید هم اولین باری
باشد که آن دودریک دل، دریک دماغ، دریک روح و دریک جسد چنین یکجا

گردآمده و چنین هم بدست تعبیر سپرده می‌شوند. تنها یکبار و آن هم تنها
برای تو ...

شیرین این قرن از فرهاد خود آرزوی شکافیدن بیستون‌رانی‌کنند.
او گره های زندگانی روزمره را بدست این فرهادان سراسیمه درکافه ها
درجاده ها، در تیاترها، در مدرسه ها و در میله های شبانه و روزانه سپردن
و باز کردن می‌خواهد عیب مهر و یان بعد از جنگ دوم جهانی آنست که هم
خسرو می‌خواهند و هم فرهاد. و از هر فاصله چند چندان. چونکه گره های
زندگانی بیشمار است. و همه را هم در یک وقت، چونکه ترس از دست دادن
خاصیت این دهه و شاید هم چندین دهه ما باشد .

نیست نامه را از دستم براند و ...
هفته دیگر اصل ورق پاره های خود را از صندوق پست دم اپارتمان
خویش دریافتم .